نقل قول خبر

سیدامیرحسین قاضی‌زاده هاشمی
رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران

پایه حرکت ایثارگری مردمی بوده و باید مردمی بماند و ما وظیفه داریم وجهه ایثارگری را به‌درستی به جامعه نشان دهیم. ایثارگران افراد حساس و باهوش و با عِرق ملی بوده که در زمان مورد نیاز در میدان حضور داشته‌اند. ایثارگران ظرفیت‌های زیادی برای جامعه محسوب می‌شوند و توانایی‌های زیادی دارند. بعضا تلاش شده جبهه ایثار مخدوش شود و این افراد را درگیر مسائلی همچون سهمیه و مادیات معرفی کنند، این در حالی است که ایثارگران ایجاد ارزش افزوده برای جامعه دارند. ایسنا

بهمن امیری‌مقدم
استاندار کرمانشاه

شهدا و ایثارگران الگویی ماندگار برای جوانان ما هستند و باید این الگوها را هرچه بهتر و بیشتر از طریق رسانه‌ها به نسل جوان معرفی کنیم. بخشی از جانبازان گرانقدر حدود ۴۰ سال است که تنها سقف را نگاه می‌کنند اما همچنان بر عهد خود هستند و با یک ایمان قوی پشت نظام و اسلام ایستاده‌اند. دلاورمردان نظامی ما مقر نیروهای خارجی که در این اغتشاشات علیه کشور اقدام و خیانت کرده‌اند را با موشک ویران کرده‌اند و این نشان اقتدار ایران اسلامی در برابر کسانی است که امنیت کشور را به خطر بیندازند. ایرنا

خبر

شناسایی پیکر شهید پس از ۳۹ سال

پیکر سردار شهید اسماعیل لجم اورک از طریق آزمایش DNA شناسایی شد و پس از ۳۹ سال به آغوش خانواده بازگشت. شهید لجم اورک، متولد ۱۳۳۷، از استان خوزستان عازم جبهه شد و در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید که در منطقه برجای مانده بود با تلاش گروه‌های تفحص و از طریق آزمایش DNA شناسایی شد. شهید اسماعیل لجم اورک در دوران حکومت طاغوت نیز مبارز بود و توسط ساواک دستگیر شده بود.

رونمایی کتابی برای نوجوانان

کتاب «انقلاب ما» که مجموعه داستان بازی‌های کودک‌ونوجوان است توسط انتشارات راه یار منتشر شد. داستان‌بازی‌های این کتاب، ماجراهایی واقعی است که به انقلاب اسلامی، روابط داخلی و خارجی‌اش، فرصت‌ها و تهدیدها و سرنوشت آن مربوط است. این موقعیت‌ها از ماجرای کاپیتولاسیون شروع می‌شود و تا زمان حال ادامه پیدا می‌کند. کاپیتولاسیون، قیام‌های پی‌درپی مردم در شهرهای مختلف، اعتصاب کارگران صنعت نفت، سرگرمی‌ها و غفلت‌ها، فرار شاه از ایران، حکومت اسلامی، توفان شن طبس، تغییر محاسبات ذهنی، باشگاه تحریمی‌ها، نفوذ داخلی، پیشرفت و مسئله عدالت‌خواهی از موضوعات این کتاب است.

معرفی مستند

قصه‌های ناگفته افراد معمولی

برنامه ترکیبی «جان‌وتَن» به کارگردانی علی فراهانی‌صدر، تهیه‌کنندگی مهدی مستوفی در ۸قسمت ساخته و از شبکه‌های مختلف سیما پخش شد. این مستند با موضوع دفاع‌مقدس است که در آن، آدم‌های معمولی قصه‌های خود از دفاع‌مقدس را روایت می‌کنند. «جان‌وَتن» در گفت‌وگو با افراد معمولی که در همه مشاغل و سنین در سال‌های جنگ ایران و عراق حضور داشتند، به قصه‌های ناگفته و برآمده از دل مردم درباره جنگ می‌پردازد. فُرم این برنامه ترکیبی در رفت و برگشت میان داخل و خارج از استودیو شکل می‌گیرد. بخشی از این برنامه توسط راوی اصلی و در داخل استودیو روایت می‌شود و همزمان بخش‌های دیگر قصه در قالب مستند بازسازی شده برای مخاطب به تصویر کشیده می‌شود.
«جان‌وتَن» که محصول مشترک مرکز مستند سوره و مرکز هنری رسانه‌ای نهضت است، توسط دیبا فیلم تولید و در ۸قسمت ۲۵دقیقه‌ای به مناسبت هفته دفاع‌مقدس از تلویزیون پخش شده است. علی رستم‌آبادی، سردبیر «جان‌وتَن» ویژگی منحصر به‌فرد این اثر نسبت به سایر آثار را قصه‌گو بودن آن می‌داند و می‌گوید: «همه ما دوست داریم قصه بشنویم پس بر این اساس ما برای این برنامه ترکیبی قصه‌هایی از جنگ را انتخاب کردیم که برای مخاطب آینه‌ای باشد تا از دل آن بتواند به دهه ۶۰ و روزهای جنگ برود و حال و هوای سوژه‌های مختلف کوچه و بازار را در آن آیینه ببیند.»
مهدی مستوفی، تهیه‌کننده جان‌وتَن هم درباره این مستند می‌گوید: «تاکنون برنامه‌هایی تلویزیونی زیادی به قصه فرماندهان جنگ، شهدای شاخص و جانبازان پرداخته‌اند اما ما به این نتیجه رسیده‌ایم که به‌سوی افرادی برویم که چهره نیستند و قصه‌های جذاب و قابل‌پرداخت دارند.»

تصویرسازی: بهرام غروی

چریک پیر چه درسی به صدام داد؟

یادی از سرلشکر شهید آبشناسان؛ تکاوری که به شیر صحرا شهرت داشت

گزارش
مهناز عباسیان
روزنامه‌نگار

«ما زنده به آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم‌ماست» این بیت زیبا روی سنگ مزار شهید «حسن آبشناسان» یکی از فرماندهان محبوب جنگ حک شده است. کسی که مهر ماه یادآور شهادت اوست؛ تکاوری که شنیدن نامش لرزه به اندام دشمن می‌انداخت. چریک پیری که جسارتش زبانزد بود تا جایی که برای صدام نامه نوشت و گفت به جای بمباران شهرها، به مبارزه رودررو بیا. و عجب زهر چشمی از عراقی‌ها گرفت تا جایی که صدام برای سرش جایزه تعیین کرده بود. او که خود در کسوت نیروهای ویژه متخصص جنگ‌های چریکی بود، در چندین عملیات نفوذی، ضربات سنگینی به دشمن وارد کرد. فرمانده لشکر ۲۳ نیروی ویژه هوابرد بعد از سال‌ها رشادت مهرماه ۱۳۶۴ در عملیات «قادر» به شهادت رسید. به روایت همسر و همرزمانش مروری کوتاه بر زندگی این تکاور نامدار داریم.

آبشناسان سال ۱۳۱۵ در محله امامزاده یحیی متولد شد. از همان نوجوانی پرجنب و جوش بود و درسخوان. البته برای شرکت در امتحان کنکور در رشته ریاضی دیر رسید و پذیرفته نشد. ناچار سال ۱۳۳۶ رشته افسری را انتخاب کرد. خیلی هم با این رشته ناآشنا نبود؛ پسرعموی مادرش سرهنگ «محمد زنده‌نام» خلبان بود. حتی سرهنگ ضمانت کرد تا او را در دانشگاه افسری ثبت‌نام کنند چون درس خواندن در این دانشگاه شرط ضمانت داشت. شب‌های جمعه، از دانشگاه می‌کوبید امیریه، خیابان قلمستان، منزل سرهنگ و بعد از شام از دانشگاه و تمرین‌های سخت دوره «رنجری» می‌گفت. عکس‌هایش را در حال پرش از روی سرنیزه‌ها در حال چتربازی و کوهنوردی نشان می‌داد. آن قدر زبده شد بود که کسی در تمرینات به پای او نمی‌رسید. ۳سال بعد با درجه ستوان‌دومی فارغ‌التحصیل شد و یک سال بعد دوره مقدماتی را تمام کرد.

ازدواج با دختر سرهنگ

البته ضمانت عمو، فقط سرنوشت کار و تحصیل او را تغییر نداد. در رفت‌وآمد به خانه سرهنگ زنده‌نام که فردی متعهد و مومن بود، حسن با دختر او یعنی «گیتی زنده‌نام» آشنا شده و از او خواستگاری کرد. سرهنگ احترام زیادی برای حسن قائل بود. هر چند هیچ وقت به زبان نمی‌آورد اما او و اعتقادات مذهبی‌اش را دوست داشت. همین شد که با دختر سرهنگ نامزد کرد و بعد وقتی به درجه ستوان‌دومی رسید زندگی مشترک‌شان را در اهواز شروع کردند. چون ارتشی بود و به او ماموریت داده بودند. مدتی آنجا بودند و بعد در سال ۱۳۵۰ به استان فارس منتقل شده و حدود ۱۰ سال در شیراز بودند. همسر شهید از آن روزها می‌گوید: «چون از نظر فیزیکی و قدرت بدنی خیلی با استعداد بود، احساس کرد که بهتر است وارد ارتش بشود. بعد از پایان تحصیل در دانشکده افسری، در دوره‌های عالی نظامی و سپس دوره فرماندهی ستاد و دوره‌های مختلف شرکت کرد. فرماندهان ارتش به قدرت بدنی حسن اعتقاد پیدا کردند و بعد که به درجه سرگردی رسید و به فرماندهی کمیته تکاوری (نیروهای مخصوص) در پایگاه شیراز منصوب شد، همه افسران و افراد ارتشی که در آن موقع می‌خواستند دوره تکاوری ببینند، می‌آمدند شیراز پیش شهید آبشناسان دوره می‌دیدند. با انگیزه بالا و فوق‌العاده کار می‌کرد. انگیزه‌اش را خیلی خوب و به‌موقع اجرا می‌کرد. به همین دلیل افسر خوبی و ارتشی بسیار خوبی شد.»

افسر مومن و متعهد

اعتقادات مذهبی حسن آبشناسان حتی در دانشکده افسری رژیم پهلوی هم زبانزد بود و از معدود افسرانی بود که نماز می‌خواند. این روحیه اعتقادی را از خانواده و پدرش به ارث برده بود. همسر شهید دراین باره می‌گوید: «عاشق ائمه بود. مثل پدرم همیشه به تعهدات دینی خود پایبند بود حتی در آن شرایط که در ارتش کمتر به تعهدات دینی افراد توجه می‌شد.»
در مدتی که در شیراز بودند دوره تکمیلی چتربازی و تکاور کوهستان را در داخل کشور و اسکاتلند گذراند و به زبان انگلیسی مسلط شد. با جدیت ورزش را دنبال می‌کرد و وقتی در خدمت درجات پایین‌تری داشت همیشه در سمت افسر ورزش یگان انجام وظیفه می‌کرد. وقتی نخستین دوره رنجری در کشور برگزار شد مشتاقانه شرکت کرد. ورزیدگی و آمادگی بالای روحی و جسمی او موجب شده بود آبشناسان، در ورزش‌های دوومیدانی، والیبال، بسکتبال، پینگ‌پنگ، شنا، سوارکاری و جودو صاحب مهارت‌های بالایی باشد. در مسابقه نظامی-ورزشی، بین تکاوران کوهستان ارتش‌های منتخب جهان در اسکاتلند با گروهش شرکت کرد و رتبه اول را گرفت و قدرت خود و ایران را به رخ کشورهای صاحب‌نام کشاند. بعدها به‌خاطر نظم و پاکیزگی‌اش از طرف داور مسابقات برایش تقدیرنامه فرستادند. ظاهرا حسن هنگام مسابقه کوهنوردی آشغال‌های سر راهش را نیز برمی‌داشته و در کوله‌پشتی می‌ریخته است. میجر اسکاتلندی همراهشان به او می‌گوید: «تو یک افسر ارشدی. چرا این کار را می‌کنی؟» حسن جواب می‌دهد: «من مرد کوهم. حیف است این طبیعت زیبا کثیف باشد.» در سال ۱۳۵۶ دوره‌های عالی ستاد فرماندهی را با موفقیت پشت سر گذاشت.

تصمیم به استعفا از ارتش

تا چند ماه قبل از پیروزی انقلاب، حسن آبشناسان همراه همسرش در شیراز زندگی کرده و شرایط سختی داشتند. چون خانواده آنها مذهبی بوده و در تظاهرات‌های ضدرژیم شاه شرکت می‌کردند و همیشه نگران بودند که نکند حسن، این افسر ارتشی مجبور شود مقابل مردم بایستد. به همین‌خاطر با وجود علاقه‌اش به ارتش تصمیم گرفت استعفا کند و استعفانامه را هم نوشت اما این درست مصادف شد با بستری شدنش برای عمل جراحی دستش. همسر شهید خودش از آن روزها می‌گوید: «درست شب ۲۲بهمن سال ۱۳۵۷ دست او را عمل کردند. با دست باندپیچی شده خوابیده بود روی تخت بیمارستان و من هم بالای سرش نشسته بودم. ناگهان یکی از افسرها دوید توی اتاق و گفت: «ارتش تسلیم شد. بختیار هم فرار کرد هیچ‌کس نمی‌داند کجاست، رادیو اعلام کرد که انقلاب پیروز شده.» حسن به قدری هیجان‌زده شده بود که نمی‌توانست مثل همیشه احساسات خود را پنهان کند.»
از بیمارستان که مرخص شد نگرانی خانواده بیشتر شد. همسرش می‌ترسید حسن را به جرم ارتشی بودن دستگیر کنند. اما حسن همیشه به این همه استرس و نگرانی همسرش می‌خندید و می‌گفت: «من کاری نکرده‌ام که بترسم.» همسر شهید از آن روزها می‌گوید: «نگران بودم و می‌گفتم تا ثابت شود که تو ضدانقلاب نیستی و کسی را نکشته‌ای، معلوم نیست چقدر طول بکشد. تا اینکه یک روز افراد مسلح در خانه ما را زدند. چند نفرشان اجازه گرفتند و وارد خانه شدند. خانه سرهنگ‌ها در آن روزها مثل کاخ بود. ولی خانه حسن آبشناسان خیلی ساده بود. تمثال حضرت علی(ع) روی دیوار اتاق آویخته شده بود. حسن خیلی خونسرد جواب سؤال‌هایشان را داد و بعد لباس کارش را پوشید و با آنها رفت و به من گفت: نگران نباش این آقایان وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. چند روز بعد به خانه برگشت و در جواب کنجکاوی من گفت: سؤال و جواب‌هایی مثل گزینش کرده بودند. پرسیدند نظرت درباره رژیم پهلوی چیست؟ درباره کمونیست‌ها چه فکر می‌کنی؟ خب من جوابشان را خیلی خوب دادم و آزاد شدم.»

از اسکاتلند تا دشت‌عباس

بعد از حمله ناجوانمردانه عراق به ایران، آبشناسان که آموزش دیده تکاوری در اسکاتلند بود، عازم جبهه‌ها و دشت‌عباس شد. زنده‌نام از آن روزها می‌گوید: «روزهای اول جنگ خیلی از ارتشی‌های قدیمی از ارتش رفتند. خیلی‌ها هم پاکسازی شدند. به جای آنها افسران جوان گذاشته بودند. خیلی از همقطارهای حسن که نمی‌توانستند زیر دست فرماندهان جدید کار کنند، استعفا کردند. حتی یک عده از ارتشی‌ها که تیمسار بودند و بعد از انقلاب از ارتش بیرون آمدند و برای خودشان مغازه باز کردند به او گفتند: «حسن مگه دیوانه شده‌ای که می‌خواهی زن و بچه و همه را ول کنی و به جبهه بروی؟ چطور تحمل می‌کنی زیردست کسی باشی که به اندازه تو تجربه ندارد؟» ولی حسن به آنها جواب دندان‌شکنی داد و گفت: «من مثل یک دکتر جراح می‌مانم. مگر می‌شود در اتاق عمل وسط عمل جراحی مریضم را ول کنم بروم؟ پس این لباس را برای چه پوشیده‌ام؟ برای چه این همه دوره‌های نظامی را دیده‌ام؟ ما این همه آموزش دیده‌ایم. تمرین کرده‌ایم؟» تا آخر هم سر این حرفش ماند. با هر کس که می‌دید واقعاً می‌خواهد خدمت کند، کار می‌کرد، فرق نمی‌کرد سپاهی باشد یا بسیجی یا پیشمرگ‌های کرد یا هر کس دیگری. در مورد مسئله جنگ می‌گفت: «چون سرنوشت اسلام در کار است ما باید برویم دفاع کنیم. از آن پس روزی نبود که در جبهه نباشد، به استثنای یکی دو ماهی که در سال ۱۳۶۲ از قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) به‌علت بیماری آمد بیرون.» وقتی به او پیشنهاد فرماندهی لشکر ۲۳نوهد را دادند گفته بود «باید بروم و از مولایم اجازه بگیرم.» چون شیفته امام رضا(ع) بود و برای انجام هر کاری به ایشان توسل می‌کرد.»

مکث

فرمانده محبوب مردم

حسن آبشناسان از جمله نیروهای زبده ارتش بود که شنیدن نامش لرزه بر اندام دشمن می‌انداخت و در این سو، قوت قلبی برای رزمندگان بود. مردم دشت‌عباس به او لقب «شیر صحرا» داده بودند. این لقب برای او چنان با مسما بود که رادیوهای دشمن هم با این لقب از او نام می‌بردند. او دوستی تنگاتنگی با شهید محمد بروجردی داشت و به‌رغم سن و تجربه زیادی که داشت، ارتباط نزدیکی با پاسدارها و رزمندگان جوان برقرار می‌کرد و محبوب همگان بود. پس از مدتی که جنگ حالت کلاسیک و رسمی پیدا کرد و نیروهای ایران در مقابل دشمن متجاوز صف‌آرایی کردند، در سال ۱۳۶۲ به فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا، منصوب شد و توانست با تلفیق نیروهای ارتش و سپاه پیروزی‌های ارزشمندی برای ارتش ایران به‌دست آورد. تیمسار آبشناسان، اندوخته‌های علمی و نظامی عمیق خود را طی دوره‌های متعدد نظامی نظیر دوره دانشگاه افسری (مقدماتی و عالی رسته‌ای)، دانشکده زبان، چتربازی و رنجر، دوره تکمیلی تکاور و کوهستان را در اسکاتلند، با هوش سرشار و آمادگی جسمانی درهم آمیخت. درباره قدرت بدنی او گفته‌اند توان جسمی فوق‌العاده‌ای داشت. هر روز در جبهه ورزش می‌کرد. تنها فرمانده‌ای بود که چادرش جلوتر از همه نیروها و نزدیک‌تر به عراقی‌ها بود. تا به حال رنجری با قدرت و شجاعت او دیده نشده است. آبشناسان آرام، کم حرف و همیشه در حال تفکر یا مطالعه بود.

مکث

ماجرای نامه آبشناسان به صدام

ماجرای نامه‌ای که حسن آبشناسان برای صدام نوشت، از ماجراهای مشهور دفاع‌مقدس است. برای صدام نوشته بود: «اگر جناب صدام حسین ژنرال است و فنون نظامی را خوب می‌داند و نظریه‌پرداز جنگی است، پس به‌راحتی می‌تواند در دشت‌عباس با من و دوستان جنگاورم ملاقات کند و با هر شیوه‌ای که می‌پسندد، بجنگد؛ نه اینکه با بمب‌افکن‌های اهدایی شوروی محله‌های مسکونی و بی‌دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد.» در جواب این نامه، صدام ژنرال قادر عبدالحمید را با گروه ویژه‌اش به دشت‌عباس فرستاد تا او به فرمانده نامدار ایرانی نحوه انجام یک جنگ تخصصی را نشان بدهد. این فرمانده ایرانی سال‌ها قبل در اسکاتلند، عبدالحمید و گروهش را در مسابقه کوهنوردی ارتش‌های منتخب جهان، دیده و شکست داده بود. آنجا گروه او اول و عراقی‌ها هفتم شده بودند. حالا در میدان جنگ حقیقی، حسن دوباره مقابل ژنرال قادر عبدالحمید قرار گرفت و بعد از یک درگیری طولانی، لشکرش را شکست داد و خودش را هم اسیر کرد. به گفته همرزمانش در یکی از عملیات‌ها، یکی از اسیران عراقی تیر خورده بود و نمی‌توانست راه برود. سرهنگ تک و تنها آن اسیر را حدود ۸ کیلومتر تا مقر کول کرد. فقط به‌خاطر اینکه زنده بماند. آن عراقی بعد از تمام شدن جنگ همیشه از آبشناسان یاد می‌کرد. حتی وقتی اسرا آزاد شدند، رفت بهشت‌زهرا(س) سر مزار آبشناسان.

مکث

در جبهه ادکلن می‌زد و نماز می‌خواند

سرتیپ احمد دادبین مدتی با شهید آبشناسان همرزم بوده و از خاطرات مشترک‌شان می‌گوید: «من آن موقع سروان بودم و او سرهنگ. برای رسیدن به آمادگی فیزیکی هر روز تمرین می‌کردیم. باورش برای هر چریک زبده‌ای سخت است. حداکثر پیاده‌روی یک نظامی چریک در کوهستان از ۶ـ۵ساعت تجاوز نمی‌کند، اما آبشناسان حدود ۸ساعت پیاده‌روی می‌کرد و بعد که همه گروه، خسته به مقر برمی‌گشتند و همانطور با پوتین می‌خوابیدند، او وضو می‌گرفت، اصلاح می‌کرد و ادکلن به‌خودش می‌زد و نماز می‌خواند. شهید آبشناسان فرمانده لشکری است که در خط مقدم نبرد به شهادت رسید و این نشانگر جسارت و روحیات تکاوری وی بود. اصرار فراوانی برای فرستادن افسران و درجه‌داران به خط مقدم داشت و مخالف حضور آنها در پشت جبهه بود و می‌گفت: تا زمانی که افسر مسئول شخصاً در میدان نبرد نباشد، چگونه می‌توانیم از سرباز انتظار داشته باشیم زیر آتش و گلوله مقاومت کند و خوب بجنگد؟ خودش نیز هر جا آتش بود و خطر، بدون تأمل خود را به قلب آن می‌رساند. این روایت را با چندین برگ بزرگ کاغذ نوشته و بر دیوار اتاق کارش روی میز کار وقفسه کتابخانه نصب کرده بود.» شهید آبشناسان در سال ۱۳۶۴، در منطقه سرسول با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید. خبر شهادتش از رادیو عراق با شادی و مارش پیروزی پخش شد.

معرفی کتاب

اولین کتاب از زندگی شیر صحرا

«روشن‌تر از آبی» عنوان کتابی است که داستان زندگی، رزم و شهادت سرهنگ حسن آبشناسان را روایت می‌کند. این کتاب به کوشش فرزام شیرزادی گردآوری و تالیف شد و در سال ۱۳۸۱ توسط انتشارات نشر شاهد به چاپ رسید. «روشن‌تر از آبی» در ۱۱فصل و در ۱۶۰صفحه منتشر و برگزیده جشنواره دوسالانه کتاب دفاع‌مقدس شد. ناگفته نماند تا قبل از چاپ این اثر، کتابی از زندگی‌نامه این شهید نوشته نشده بود و «روشن‌تر از آبی» نخستین رمان از زندگی سرلشکر آبشناسان بود.

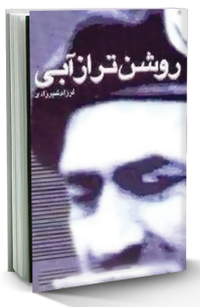

در قسمتی از کتاب می‌خوانیم:
حسن آبشناسان درنگی کرد و پرسید: «کسی سؤالی ندارد؟» از میان گروه ده دوازده نفری که جلوی او ایستاده بودند، هیچ‌کس حرفی نزد. آبشناسان لبخندی زد و سر تکان داد و رفت به سمت چادرش؛ چادرش جلوتر از همه چادرها بود. چادر تک نفره‌ای که با فاصله چهارصد پانصد متر جلوتر از بقیه چادرها علم شده بود. خرمی رو کرد به نیک‌دل که چمباتمه زده بود کنار یکی از چادرها: «نیک‌دل، دیشب فرمانده آبشناسان بیدار بود. خودم با این دو تا چشم دیدم، من به حرف‌هایی که این استوارها و افسرها می‌زنند اعتقاد ندارم. یک چیزی تو دلم می‌گوید که او هم عین خودمان است، رفتارش یک طوری است که انگار نه انگار فرمانده است. فقط حیف که درجه‌اش را نمی‌دانم. خیلی کنجکاو شده‌ام بدانم درجه‌اش چیست!
خرمی و نیک‌دل راه افتادند سمت چادر آبشناسان. به نزدیکی‌های چادر که رسیدند حسن آبشناسان از چادر آمد بیرون و سلام کرد.
نیک‌دل یکه خورده گفت: «سلام از ماست قربان»
خرمی پی حرف نیک‌دل را گرفت: «آمده‌ایم خدمت‌تان، اگر امکان داشته باشد، چند دقیقه‌ای وقت‌تان را بگیریم.»
حسن آبشناسان گفت: «من در خدمت‌تان هستم بفرمایید تو.»
نیک‌دل پرسید: «خیلی ببخشید اجازه می‌دهید بپرسم درجه شما چی است؟»
آبشناسان گفت: «چه فرقی دارد؟ فرض کنید سرهنگ هستم، من هم یکی عین شما، درجه مهم نیست، ما آمده‌ایم اینجا که جلوی تجاوز عراقی‌ها را بگیریم، حتی قصد گرفتن یک وجب از خاک آنها را هم نداریم.»

یاد

پیکر شهید کلاهدوز چگونه شناسایی شد؟

دیده بود که کشمیری کیفش را کنار رجایی گذاشت و شنیده بود که گفت برگه‌ها جامانده و رفت برگه‌ها را بیاورد. بمب توی کیف کشمیری بود؛ درست بین رجایی و باهنر. از اینکه خودش جان سالم به در برده بود؛ ناراحت بود. ناراحت بود که لابد لیاقت همراهی با رجایی و باهنر را نداشته.
در جریان بمب‌گذاری در دفتر نخست‌وزیری در هشت شهریور ۱۳۶۰ که منجر به شهادت شهیدان رجایی و باهنر و برخی دیگر از مسئولین شده بود، یوسف کلاهدوز که در آن زمان قائم‌مقام سپاه پاسداران بود ریشش سوخته بود. همینطور مژه‌ها و کمی ابروهایش. سرش درد می‌کرد. به متکاهای توی پذیرایی تکیه داده بود و حسابی دمغ بود. در آخرین لحظه با رجایی رودررو بود و حالا انگار جامانده بود. بمب که منفجرشده بود، یوسف از روی صندلی به‌طرف در اتاق جلسه پرتاب‌شده بود و بیرون افتاده بود. دیده بود که کشمیری کیفش را کنار رجایی گذاشت و شنیده بود که گفت برگه‌ها جامانده و رفت برگه‌ها را بیاورد. بمب توی کیف کشمیری بود؛ درست بین رجایی و باهنر. از اینکه خودش جان سالم به‌در برده بود؛ ناراحت بود. ناراحت بود که لابد لیاقت همراهی با رجایی و باهنر را نداشته.
توی خودش بود و حرف نمی‌زد. فکر می‌کرد شاید زهرا راضی به رفتن او نبوده و برای زنده ماندنش دعا کرده است. صدایش کرد. کنارش نشست و برایش حرف زد. آن‌قدر گفت و گفت که چشم‌های زهرا تر شدند...
یوسف موضوع را عوض کرد و حرف دندانپزشکی را پیش کشید. نوبت‌های قبلی‌اش را لغو کرده بود و دکتر خودش به خانه زنگ‌زده بود که این مشتری ما کجاست؟ پانسمان دندانش داشت می‌ریخت و زهرا قول داده بود که این هفته هر جور شده، یوسف را راهی دندانپزشکی کند.
یوسف گفت: «تو از وضعیت دندان‌های من خبر داری؟»
- «چطور باید خبر داشته باشم؟»
- «می‌دانی چند تا پر کرده دارم یا می‌دانی این بالا، یکی از آسیاب‌ها را کشیده‌ام؟»
یوسف دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را نشان داد. گفت: «پر کرده‌ها را بشمار. چند تا پر کرده دارم؟»
زهرا سرش را جلو آورد و نگاه کرد و شمرد. دو تا آسیا آن بالا و یکی هم سمت چپ که خالی بود و پانسمان شده بود. یکی از دندان‌های نیش بالایی هم یک خال سفید داشت که دکتر گفته بود؛ چیز مهمی نیست. گفت: «دیدم، خوب!»
یوسف می‌خواست ماجرای شناسایی تشخیص هویت رجایی و باهنر را تعریف کند که منصرف شد. گذاشت یک روز دیگر و یک موقعیت دیگر. جسد سوخته رجایی را همسرش از روی دندان‌هایش شناسایی کرده بود و یوسف فکر کرده بود؛ بد نیست، زهرا هم‌شکل و ترتیب دندان‌های او را با دقت دیده باشد. یک ماه بعد که یوسف در سانحه هواپیمایی سی- ۱۳۰ شهید شد؛ یکی از چیزهایی که شناسایی جسدش را کامل کرد؛ نگاه زهرا به فرم دندان‌های او بود. زهرا تأیید کرد که این جسم سوخته- در برگه گواهی فوت نوشته بود؛ سوختگی در حد زغال- یوسف است. بعداً هر بار که زهرا چشمش به متن گواهی فوت می‌افتاد، به کلمه زغال که می‌رسید، حالش بد می‌شد.

منبع:
کلاهدوز، حامد، مژه‌های سوخته (روایتی از زندگی شهید یوسف کلاهدوز)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع‌مقدس، چاپ دوم ۱۳۹۴، صفحات ۱۴۰، ۱۴۱.